

باران

خسته از خورشید داغ،

سوخته تن بهر چه باد؟

آه آفتاب مذاب،

پوست و مغزم سوخته

خون به رگ های دو چشمم دوخته!

در میان آهن و تیغ فلز

در میان جوش و هر برقِ سمج

در میان خاک و هر زنگِ فلز

در میان پره ی جزغال و گز

در میان کوبه ی سنگین مس

در میان سطح برانِ دو چندان صفحه ها

پیکرِ خاموش ما

پیکرِ ترشِ عرقِ های چسبانده به آن

پیکرِ لرزان و بی تاب و به هم آمیخته

پیکرِ سوزان و افکارِ سرابِ مهلکِ «سوتِ تمام»

می رود در هم به کوشش

می شود در هم به جوشش

می کند در هم به خنده

می زند در هم به ناله؛

کی شود این خستگی از ما جدا؟!!

کی کنیم آخر خودآمان را ز فرمان ها رها؟!!

یکی گوید به لعنت

ای خدا!

یکی جوید به زحمت

سایه های خُنکا!

یکی بر آن یکی بر آن یکی بر آن یکی ها

کند نظاره با چشمانِ غران

زند فریادِ ای های!:

کار کنید کار! کار کنید کار!...

و ما در کار می سوزیم

و ما در کار می جوشیم

و ما در کار می لرزیم

و ما در کار می گوزیم

و ما در کار می رینیم

و ما در کار می میریم!

ولی باید که امروز را ببخشید!

کارگران امروز تعطیل اند!

ولی امروز هم

هر سر به سودا

به بالش ها نمی گیرند

که کار دوم است مارا!

که کار سوم است مارا!

که کار و کار و کار و کار و هی کار

نفس می گیردم بس!

چه می خواهی از این پس؟

از این انسانِ پستِ لایقِ مرگ

چه می خواهی از این پس؟

نفس می گیردم بس!

نفس، جل پاره از حرفِ عذاب است

نفس، چشم های مات است

که می ماند به حبس اندر گلو، حیف!

حیف و صد حیف

ولی حیف که نمی شد من جوابی سر دهم

زبانِ خوکر او در تندری چرب

در دهن، فحشِ رکیکی بار من کرد!:

حرامزاده ی بی پول!

ننه جنده ی بد خو!

مسافر برِ سگ بو!

حیف و صد حیف

نفس می گیردم بس

چه می خواهی از این پس

از این، انسانِ پستِ لایقِ مرگ

از این، سگ در دو اش جا مانده وا پس

از این غبطه خورِ چیستی هستی

از این سر تا به پا آشوب و پستی!

تو گفتاری!

تو زالویی!

تو خونخواری!

ندیدی سرشکسته

بار خود با پای بسته

می کشم؟

آخر به دین ات می کشم!

آخر به مال ات می کشم!

آخر به دستورت کشم!

ان بانه ی ان بارِ خود را از عذابم

بر جبینت می کشم!

خسته از خورشید داغ

سوخته تن بهر چه باد؟!!